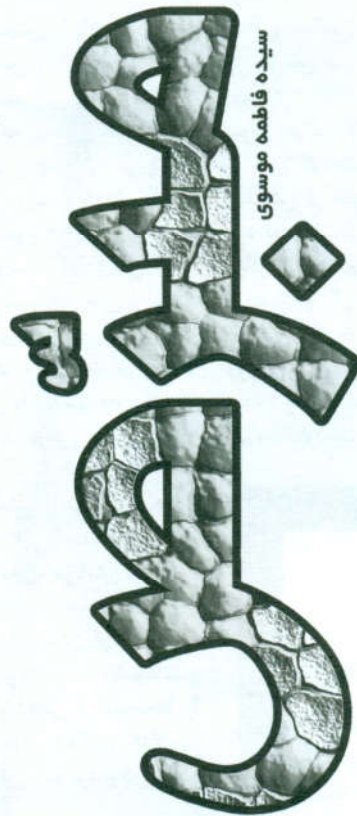


سیده فاطمه موسوی



بوی عود و عنبر با بخار آب مخلوط شده بود. سرش را از پشت دیواره حوضچه بلند کرد. تا آنجا که به یاد داشت تا به حال حمام را به این تمیزی و پاکیزگی ندیده بود. خزینه‌ها پر آب بود و تمام چراغ‌ها روشن. تا به حال نیمه شب به حمام نیامده بود.

حمام همیشه از پیش از اذان صبح تا اوایل شب باز بود نه بیش‌تر؛ اما این بار فرق می‌کرد. کسی که می‌خواست به حمام بیاید، آنقدر برای صاحب حمام -رجب- عزیز بود که این همه در پاکیزگی و زینت حمام آن هم در نیمه شب بکوشد.

رجب از شیعیان امام علی بن موسی الرضا علیه السلام بود که مکرر در مدینه به زیارت حضرت مشرف می‌شد و چون از ورود ایشان به بغداد با خبر شده بود، با شادی به استقبال ایشان شتافته و ایشان را به خانه خود دعوت کرده بود. و حالا امام امشب به حمام می‌آمدند.

«سرت را بدزد که اگر حالا تو را ببینند، من بیچاره‌ام سعید! اصلاً بلند شو برو تا از کار بیکار نشدم!»

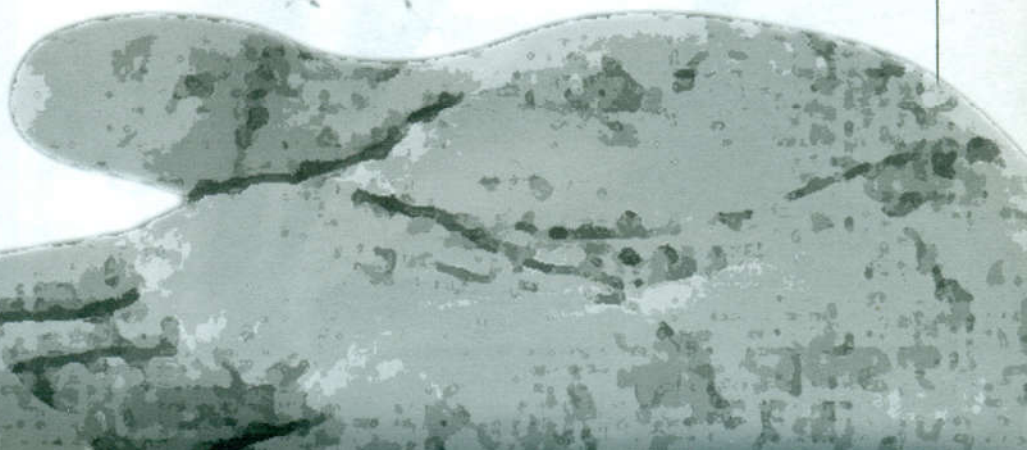
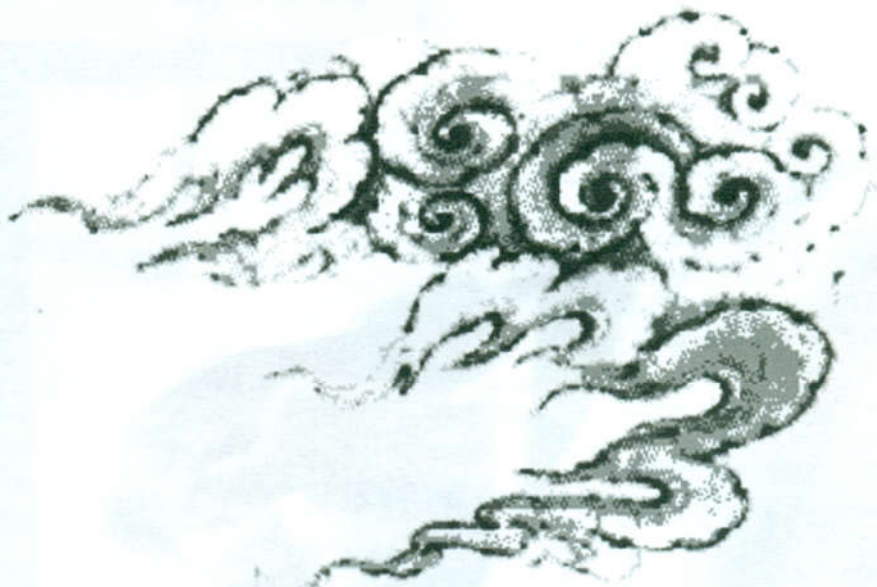
ضیاء دلاک بود که روبه‌رویش ایستاده بود. سعید گوشه لباسش را محکم چسبید؛ «تو را به جان بچه‌هایم رحم کن. اگر بتوانم بیشتر از آن پنجاه درهم به تو می‌دهم. بگذار بمانم شاید به برکت ورود ایشان بدبختی من هم پایان یابد.»

ضیاء خودش را پس کشید؛ «خب، دست زخمت را به من زن» و انگشت سیابه را گذاشت روی بینی و گفت: «صدایت هم در نیاید تا ایشان بیایند.»

«ضیاء! آنجا چه خبر است؟»

دلاک بی‌درنگ بلند شد؛ «هیچ! فکر کرده‌ام این‌جا آن‌طور که باید تمیز نیست.» و از او دور شد.

توی خودش مجاله شد. نباید کسی او را می‌دید. تکیه کرد به دیواره حوضچه و چشم‌هایش را بست.



منبع: جلیل عرفان منش، جغرافیای تاریخی هجرت امام رضا از مدینه تا مرو: تحفه الرضویه، موسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، ج ۲، ص ۳۰-۲۹

بارها به خودش گفته بود که همسرش را نخواهد بخشید و اگر روزی بیماریش علاج شود دیگر نام او را نخواهد آورد و بچه‌ها را از او خواهد گرفت؛ اما حالا... احساس می‌کرد هنوز او را دوست دارد و اگر بیماریش شفا یابد باز